گفت‌وگو با محمدکاظم ویزواری

زیستن با عشق

دیوارها همه پشتِ تابلوهای کوچک و بزرگِ نقاشی پنهان شده‌اند؛ از سر تا ته. دانه‌های کوچکِ رنگ بر کف پاشیده و سرامیک‌های ساده را، شاید از سرِ اتفاق، خال‌دار کرده‌اند. چندین‌وچند بومِ نقاشی‌شده آن بالایند، روی رَف. و چند تایی هم آن پایین، زیرِ میز...

مکانی که وصف‌اش آمد نگارخانه نیست. کارگاه نقاشی هم نیست. این‌جا خیاط‌خانه‌ی **آندره** است، متعلق به هنرمندی ۶۹ساله. محمدکاظم ویزواری در گرگان چشم به جهان گشوده و به دو هنر آراسته است: نقاشی و خیاطی. به هر دو علاقه‌ای بس وافر دارد و سال‌هاست که عاشقانه، می‌نگارد و می‌دوزد.

نقاشی را کی شروع کردید و چه‌طور؟

در ۴۵سالگی توی زندگی‌ام خلاءِ عمیقی را احساس کردم. البته خیلی عاشق خیاطی بودم (و هستم) اما باز هم احساسِ کمبود کردم، انگار خیاطی کم بود برایم. این شد که از خدا با دلِ شکسته خواستم کمک‌ام کند. به‌طور اتفاقی با رفتن به چند نمایشگاهِ نقاشی در تالار فخرالدین اسعد گرگانی و جاهای دیگر، یواش‌یواش احساس کردم که می‌توانم نقاشی را دنبال کنم. انگار خداوند نقاشی را سرِ راه‌ام قرار داد.

این مطلبی را که می‌خواهم بگویم شاید باورش برای اهل هنر سخت باشد ولی حقیقت دارد. همیشه دوست داشتم که یکی از پسران‌ام نقاشی را دنبال کند و این خواسته‌ام را مرتب به او می‌گفتم (ابزارهایش را هم خریده و گذاشته بودم دم دست). یک شب داشتم به پسرم التماس می‌کردم که نقاشی را دنبال کند که یک‌دفعه توی اتاق غیر از خودم و پسرم تصویرِ شخصِ دیگری را دیدم. شخصی که موها و ریش‌هایی بلند و سفید داشت، و انگار با حضورش به من تلنگری زد که چرا خودت نه (اینی که گفتم نه تبلیغ بود و نه بلوف؛ دقیقاً چیزی بود که حس کردم). بعد از آن ماجرا وجودم آرام گرفت. دست به قلم بردم و یک مدلِ نقاشی را جلویم گذاشتم، منتها قبل از این‌که از رویش بکشم به خودم گفتم تو نباید مثل این بکشی باید مثل احساسِ درونیِ خودت بکشی. و شروع کردم به کارکردن. مقوایی که رویش می‌کشیدم ابعادش ۳۰ در ۴۰ بود و کار را ظرفِ سه‌ربع تا یک ساعت تمام کردم. وقتی نگاه‌اش کردم اشکِ

شوق توی چشمان‌ام جمع شد و از خوش‌حالی پریدم بالا و از خدا تشکر کردم. این عشق از همان موقع تا الان نشسته توی وجودم و لحظه‌به‌لحظه شدت‌اش رفته است بالاتر. جوری که حتی گاهی وقت‌ها شب و روز را نمی‌شناختم و از هر بهانه‌ای استفاده می‌کردم برای کشیدنِ نقاشی.

اولین نمایشگاه‌ام را بعد از چهار ماه برگزار کردم. اسم گالری خاطرم نیست ولی روبه‌روی سازمان آب بود و مالِ آقای وفایی و محبی.

نمایشگاه مشترک بود؟

بله. نصفِ نمایشگاه مال من بود و نصفِ دیگرش برای آقای مرتضی بِکرانی. نقاشی‌های‌مان با هم به نمایش درآمدند. از سوم تا سیزدهم فروردین.

چرا نقاشی؟ چرا برای پرکردنِ خلائی که گفتید سراغِ هنرِ دیگری نرفتید؟ مثلاً موسیقی یا تئاتر.

شاید آن خلاء و فشارِ درونی، به من اجازه نمی‌داد که به همه‌چیز فکر کنم. ضمن این‌که، هنر از نگاهِ من این‌طوری‌ست: خیلی وقت‌ها آدم‌ها دنبال هنر می‌روند و هنر ازشان فرار می‌کند. ولی گاهی وقت‌ها هنر مثل عشق به سراغات می‌آید و اجازه نمی‌دهد که فرار کنی. وقتی مثل عشق به وجودت نشست، تو را می‌سوزاند. عشق اگر واقعی باشد درون‌ات را آتش می‌زند و بی‌اختیارت می‌کند و نمی‌گذارد که به‌ش فکر کنی.

در هر صورت بین هنرها فکرم به این‌جا رسید و طرفِ نقاشی رفتم. با یکی‌دو بار نمایشگاه‌رفتن، یواش‌یواش احساس کردم که باید قلم به دست بگیرم.

پیش از رو آوردن به نقاشی، حوزه‌ی دیگری را آزمودید؟

راست‌اش از ۱۰ – ۱۲سالگی که خیاطی را شروع کردم تا ۴۵سالگی که این حس‌وحالِ هنری به من دست داد، اصلاً هیچ فرصتی نداشتم که بخواهم به کارِ دیگری فکر کنم. یعنی فقط می‌خواستم زندگی‌ام را بچرخانم. البته همان‌طور که گفتم عاشق خیاطی بودم و برایش هدف هم داشتم (با وجود این‌که گرگان بهترین خیاط‌ها را داشت برای یادگیری خیاطی، تهران را انتخاب کردم و ده سال در آن‌جا سختی کشیدم).

کوچک‌تر از آن‌ام که بخواهم به کسی نصیحت کنم اما توصیه‌ام به همه‌ی دوستان و آشنایان این است که یا دست به هیچ کاری نزنید یا اگر می‌زنید با عشقِ صد در صد باشد.

مشوق هم داشتید در این راه؟ بیش‌تر مشوق داشتید یا مخالف؟

وقتی که خودت خیلی جدی برخورد کنی و نسبت به کاری که انجام می‌دهی حس‌وحالِ خوبی داشته باشی، یواش‌یواش تو را باور می‌کنند. اگر کارِ خوب در قالبِ وجودی‌ام نبود، شاید خیلی جاها مرا از خیاطی بیرون می‌انداختند. اما آن‌قدر غرور (به معنای مثبت‌اش) داشتم که سعی می‌کردم کار را زود بدزدم. می‌گویند دزدی خیلی بد است ولی برای هنر ارزشمند است.

بزرگ‌ترین مشوق و استادم خداوند است. او به من این حس‌وحال را داده است و همیشه ممنون‌اش هستم. البته دوستانی دارم که در این مسیر تشویق‌ام کرده‌اند. مثل جمشید کوهستانی که ساکن سوئد است و سال‌هاست که من را تشویق می‌کند و همواره ازم خواسته که هیچ‌وقت قلم‌ام را پایین نگذارم. و هم‌چنین استادی به نام آقای محبی که در گرگان زندگی می‌کند و همیشه به من لطف داشته است. و هر بار هم که به من سر می‌زند از تغییر و پیشرفتِ کارهایم می‌گوید.

دوروبرِ ما افرادِ زیادی هستند که دوست دارند در کنارِ فعالیت‌های اقتصادی، کارهای دلی هم انجام دهند؛ مثل فعالیت‌های فرهنگی و هنری. منتها یا به سمت‌شان نمی‌روند و یا اگر هم بروند، ابتدا یا میانه‌ی راه از فعالیت دست می‌کشند و باز روندِ زندگی‌شان می‌شود مثل سابق. شما نزدیکِ ۵۰ سال است که خیاطی می‌کنید و قریبِ ۲۵ سال هم نقاشی. چه‌طور توانستید توازن برقرار کنید بین این دو زندگی؟ منظورم برقراریِ تعادل بین زندگیِ شغلی و خانوادگی، و زندگیِ هنری‌تان است.

از خداوند ممنون و سپاس‌گزارم که اراده‌ی قوی‌ای به من داد. مطمئن هستم راهی که خدا جلوی پایم گذاشته راه خوبی است، به همین خاطر با عشقِ صد در صد تا زنده هستم ادامه‌اش می‌دهم. برای گذرانِ زندگی‌ام مجبورم خیاطی کنم. شغلِ دیگری ندارم و دل‌ام نمی‌خواهد که از جای دیگری پول برسد. پول زمانی برایم ارزش دارد که برایش عرق ریخته باشم.

تا زمانی که فقط خیاطی می‌کردم خداوند به من دنیایی داده بود. بعد که هنرِ نقاشی را شناختم آن دنیا برایم گسترده‌تر شد و چند طبقه بالاتر آمد. حالا هر کس مرا دوست داشت و فهمید، به این طبقه می‌آید و با من هم‌صحبت می‌شود. اگر تمایل نداشت، در همان حدواندازه‌ی دنیای قبلی‌ام می‌ایستد و به طبقه‌های بالاتر نمی‌آید. می‌دانم که خداوند زندگی‌ام را دو بخش کرده است: خیاطی، و بالاتر از آن نقاشی.

عاشقانه و خالصانه از همه خواهشمندم به هر سختی‌ای که هست در کنارِ کارِ روزمره‌شان به یک کارِ دیگر رو بیاورند. بنشینند و فکر کنند که به کدام کار علاقه‌مند اند؛ به آواز، به موسیقی، به خطاطی، نقاشی... به هر کاری که علاقه دارند بروند سراغ‌اش.

هر هنرمندی عادت‌هایِ کاریِ به‌خصوصی دارد. کمی از عادت‌های کاری‌تان بگویید. چه‌جوری آماده‌به‌کار می‌شوید؟ برای‌تان مهم است کجا و در چه شرایطی نقاشی بکشید؟

یک بار از طرفِ انجمن هنرهای تجسمی – که چند سال عضوش بودم – چند تا خانم و آقا آمدند پیش‌ام. یکی‌شان ازم پرسید تا حالا شده حال‌ندار باشی و کار کنی؟ گفتم نه، اگر حس‌وحال‌ام ۸۰ باشد می‌گذارم بشود ۹۰ و باز هم صبر می‌کنم که برسد به ۱۰۰؛ وقتی رسید به ۱۰۰ دیگر هیچ‌کس جلودارم نیست [می‌خندد]. آن موقع باید کار کنم دست خودم نیست، دیگر نه با زمان کار دارم و نه با اطرافیان. حتی اگر ده نفر هم بالای سرم باشند کسی را نمی‌بینم.

چون درآمدم فقط زندگیِ روزمره‌ام را جواب می‌دهد و آن‌قدری ندارم که فضای جدایی را برای خودم بگیرم، خیلی وقت‌ها شده که توی پیاده‌روی جلوی مغازه نقاشی کشیده‌ام؛ حتی زمانی که باران و برف می‌باریده. چندین سالِ پیش، انجمن هنرهای تجسمی برنامه‌ای را تدارک دید برای نقاشی در فضای باز. آن موقع کنارِ باباطاهر پُر از دار و درخت بود و فضای زیر درختان چیزی شبیهِ خانه بود، جوری که نور به پایین‌اش نفوذ نمی‌کرد. مسئولان آن‌جا را انتخاب کردند تا همه توی سایه باشند. اما من از آن فضا زدم بیرون، منظره‌ای را انتخاب کردم، در آفتابِ ۳۰ – ۴۰ درجه نشستم و شروع کردم به نقاشی‌کشیدن. دو نفر از اعضای انجمن آمدند بالای سرم و پرسیدند گرم‌ات نیست؟ اذیت نمی‌شوی؟ گفتم من اصلاً به این هوا فکر نمی‌کنم و فقط به کارم فکر می‌کنم، تمام حواس‌ام به منظره‌ی روبه‌رو است.

معمولاً با کار این‌جوری برخورد می‌کنم. موقع دوخت‌ودوز هم همین‌جوری هستم. من می‌گویم وقتی دارید رانندگی می‌کنید فقط باید به رانندگی فکر کنید. وقتی دارید به موسیقی گوش می‌دهید فقط باید حواس‌تان به موسیقی باشد. وقتی می‌نویسید باید به نوشتن فکر کنید. اگر قرار باشد فکرهای دیگری را دخالت دهید معلوم نیست چه اتفاقی بیفتد. در این صورت اثرِ ناب خلق نمی‌شود.

یاد می‌آید داشتم توی مغازه کاری را می‌کشیدم که عکس‌اش بالای سرِ شماست [با دست به عکس اشاره می‌کند]، همین جلوی پای شما بود، روی زمین. فصل بهار را شروع کردم به کشیدن که یکی از دوستان وارد شد و شروع کرد به صحبت‌کردن. یک روند حرف می‌زد. وقتی دیدم ول نمی‌کند، مجبور شدم صحبت‌اش را قطع کنم. گفتم من دارم روی یک چهار فصلِ حسی کار می‌کنم، باید بفهمم که تابستان را چه‌جوری کنارش بکشم. چه‌طوری پاییز را کنارش بگذارم و زمستان را بکشم. ازش خواهش کردم برود بیرون و بعداً بیاید تا بتوانم آن نقاشی را با حس‌وحالِ خوب تمام کنم.

از همان ابتدا رنگ روغن کار می‌کردید؟

شروعِ کارم با گواش بود، برای پنج‌شش سال. می‌خواستم خودم را توی این زمینه قوی کنم. تا این‌که یکی از دوستان‌ام – به شوخی یا جدی – پرسید چرا سراغ رنگ روغن نمی‌روی؟ گفتم به وقت‌اش می‌روم. گفت فکر نمی‌کنم بتوانی بروی. گفتم نمی‌روم، اما اگر خواستم بروم به تو ثابت می‌کنم که می‌توانم. که رفتم و به او ثابت کردم. اتفاقاً دست روی مدلی هم گذاشتم که دوست‌ام گفته بود این یکی را نمی‌توانی بکشی. البته بیش‌ترِ کارهایم حسی‌اند، ولی استثنائاً آن تابلو را از روی مدل کشیدم و باز هم به دوست‌ام ثابت کردم که هرچیزی لازم باشد می‌کشم. چند تا تابلو دارم که اول روی حس‌شان ده سال فکر و بعد اجرای‌شان کرده‌ام.

از آن موقع تا حالا فقط با رنگ روغن کار کرده‌اید؟

نه. یک مدت گواش و چند سالی با رنگ روغن کار کردم. بعد اتفاق جالبی در محل کارم افتاد که باعث شد تکنیک‌ام را عوض کنم. سه‌پایه‌ای داشتم که مثل آدم‌های سکته‌کرده مرتب می‌لرزید؛ بعضی وقت‌ها روی پارچه‌های مشتری می‌افتاد و رنگی‌شان می‌کرد و بعضی وقت‌ها روی سرِ خودم می‌افتاد. تا این‌که افتاد و شکست و من ماندم بدون سه‌پایه. نمی‌دانم چه حسی سراغ‌ام آمد که ترجیح دادم کار را بگذارم روی زمین و بعدش رنگ را عوض کنم. رفتم و

از رنگ روغنِ صنعتی استفاده کردم. بوم را گذاشتم روی زمین و شروع کردم به رنگ‌پاشی. یکی از دوستان‌ام تابلو را دید و ازم پرسید می‌دانی تو مثل کی کار می‌کنی؟ این کارَت شبیهِ جکسون پولاک است. من هم به شوخی گفتم پولاک شبیهِ من کار می‌کند [می‌خندد]. در صورتی که آن موقع جکسون پولاک را نمی‌شناختم.

دوستانی که هنر را آکادمیک دنبال می‌کنند نظرشان این است که باید همه‌ی نقاشان و سبک‌ها را بشناسیم. اما من دوست دارم خودم را کشف کنم. حتی از بعضی دوستان ایراد می‌گیرم. شُمایی که مرتب از نقاشانِ جهان صحبت می‌کنید آیا توانسته‌اید خودتان را بشناسید و به خودباوری برسید؟ اگر انسان به خودباوری برسد اول خودش را کشف می‌کند بعداً دیگران را. اگر قرار باشد همه‌ی نقاشانِ جهان را بشناسم و همه‌ی کارهای‌شان را ببینم، از خودم غافل می‌شوم. پس کی قرار است خودمان باشیم؟ همه‌اش می‌خواهیم دیگران را کشف کنیم، یکی نیست بگوید اول برو خودت را بشناس. خدا به تو هم داده. این تویی که خودت را باور نداری.

متأسفانه تعداد کمی از نقاشی‌های‌تان را دیده‌ام؛ فقط نقاشی‌های هتل جهانگردیِ ناهارخوران و چند تا از تابلوهای خیاطی‌تان را. بنابراین برداشت‌ام بر مبنای آن‌هاست. در نقاشی‌های‌تان هیچ نشانی از تمدن نیست (کلبه و انسان و...). موضوعِ آثارتان فقط‌وفقط خودِ طبیعت است؛ دشت و دمن و کوه و جنگل و دریا و آسمان. این دلبستگی به طبیعت از کجا می‌آید؟ برایش توضیحی دارید؟

بستگی دارد به طبیعت چه‌جوری نگاه کنیم. بگذارید مثالی برای‌تان بزنم. شخصی می‌رود کنار دریا؛ که کارش نقاشی‌کشیدن است. دیگران سه‌پایه و رنگ‌ها را برایش جور می‌کنند و ازش می‌خواهند که غروبِ دریا را نقاشی کند. حالا ممکن است که آن آقا استاد هم باشد و مدارجِ بالای هنر را طی کرده باشد. یک نفر هم هست که ساعتِ دویِ بعد از نیمه‌شب حس‌وحالِ کشیدنِ غروبِ دریا می‌آید سراغ‌اش. از شما می‌پرسم، کدام تأثیرگذارتر است؟ من می‌گویم اگر توانستیم دویِ بعد از نیمه‌شب و در تاریکیِ مطلقْ دریا را بکشیم، این دریا وجودِ ما را می‌سوزاند. من با طبیعت این‌گونه برخورد می‌کنم. همه طبیعت را می‌بینند اما گاهی وقت‌ها باید دزدِ نگاه باشی.

اگر دقت کرده باشید، سَمتِ راستِ آبشارِ زیارت – آن بالا در اتفاعات – یک کلبه و چند تا درختِ دست‌کاشت به چشم می‌خورند. یک بار با دوستان‌ام به آبشار رفتیم. موقع برگشت، کمی که از آبشار دور شدیم، حسی روی شانه‌ام دست گذاشت و گفت برگرد و پشت سرت را نگاه کن. برگشتم و با منظره‌ی بسیار زیبایی روبه‌رو شدم. صبحِ همان روز این منظره را دیده بودم ولی این‌قدر مرا به هیجان نیاورده بود. اسمِ آن لحظه را گذاشتم «رقصِ ابرها». ابرها

لابه‌لای کوه‌ها و کلبه می‌چرخیدند؛ منظره‌ی بی‌نظیری بود. از خدا خواستم به من قدرتی بدهد که این حال‌وهوا را صبحِ شنبه در مغازه به تصویر بکشم. یک بومِ یک در یک داشتم و آن منظره را رویش کشیدم. که بعدها دوست‌ام جمشید کوهستانی – که چند سال است نقاشی می‌کشد – کار را دید و خوش‌اش آمد و آن را با خودش برد سوئد.

اگر قرار باشد طبیعت را عین خودش بکشیم که کار مهمی نیست. خداوند قبلاً طبیعت را کشیده؛ لااقل به آن حس بدهیم، به بعضی جاهایش اضافه و از بعضی جاهایش کم کنیم. بعضی از جوان‌ترها یا کم‌تجربه‌ترها می‌گویند می‌ترسیم عین خودش درنیاید. من هم به‌شان می‌گویم بروید دعا کنید که عین خودش درنیاید، عین خودتان دربیاید.

این غلیان‌های احساسی در کارهای‌تان مشهود اند. یکی از نکته‌های جالب توجه، حرکتِ نهفته در تابلوهای‌تان است. که به نظرم برمی‌گردد به هم‌نشینیِ رنگ‌های تندوتیز با رنگ‌های سرد و درجه‌ی تیرگی و روشنی‌شان. شما حتی وقتی یک درخت را هم که به تصویر می‌کشید، آن درخت، ثابت نیست، پویایی درش دیده می‌شود.

راست‌اش من در زندگیِ هنری‌ام چیزی به نام درخت نمی‌بینم. یک کاری دارم که رنگ‌های غالب‌اش سبز و آبی و بیش‌تر صورتی است و دو تپه و دو درخت را درش کشیده‌ام؛ انگار دو تا عاشق دارند می‌روند به تپه‌ی عشق برسند. مثلاً اگر در کاری درختی را کج می‌بینید، آن درخت، انسانی‌ست که دارد می‌افتد و این یعنی باید مراقب‌اش باشیم.

وقتی خبر می‌دهند فلانی فوت کرد می‌گویم خدا بیامرزدش. ممکن است زود فراموش‌اش کنم؛ خُب همه‌ی ما یک روزی می‌رویم. اما اگر ببینم درختی را با تبر قطع کرده‌اند انگار قلبِ من را زده‌اند و شاید تا یک سال هم توی ذهن‌ام بماند. وقتی به پارک النگدره می‌روم، به جای این‌که لذت ببرم زجر می‌کشم. می‌بینم سه تا تنه‌ی درخت هست ولی دوتای‌شان را قطع کرده‌اند. آن جنایت‌کاری که آن‌ها را زده چه توجیهی برای کارش می‌تواند بیاورد؟ آن‌ها مثل سه خواهر یا سه برادر بوده‌اند.

ابتدای گفت‌وگو درباره‌ی اولین نمایشگاه‌تان توضیحِ کوتاهی دادید. از بازتاب‌هایش بگویید.

در واقع اولین نمایشگاهِ جدی‌ام تهران بود. نمایشگاهِ گرگان در عید برگزار شد و بد هم نبود. مخصوصاً از یکی از بازدیدکننده‌هایش خاطره دارم. آقایی هر روز می‌آمد و کارها را می‌دید. برایم سؤال پیش آمد. ازش پرسیدم نقاشی

می‌کنید؟ جواب داد نه. گفت دخترم نقاشی می‌کند، ولی خودم خیلی علاقه‌مندم. ازش برادرانه خواهش کردم که نقاشی را دنبال کند (کارمند اداره‌ی کشاورزی بود، فامیلی‌اش الان خاطرم نیست). بعدها او را دیدم. به انجمن هنرهای تجسمی هم آمد. وقتی دیدم نقاشی را دنبال کرده است واقعاً کیف کردم.

بازتاب‌های اولین نمایشگاه‌تان در تهران چه‌طور بود؟

حقیقتاً آرزو داشتم که در تالار فخرالدین اسعد گرگانی نمایشگاه داشته باشم اما خدا لطف کرد و نمایشگاهِ تهران برایم فراهم شد. دوستان پیشنهاد دادند، گفتند دوست داری در تهران نمایشگاه بگذاری؟ گفتم تا حالا به‌ش فکر نکرده‌ام ولی بدم نمی‌آید.

پیش از برگزاری باید عکسِ همه‌ی کارها را برای‌شان می‌فرستادم؛ یعنی اگر می‌خواستم ۶۰ تا کار را به نمایش بگذارم عکسِ هر ۶۰ تا را باید می‌فرستادم. اما به دلایلی نشد و فقط توانستم عکسِ ۲۰ تای‌شان را بفرستم. اما کارشناس‌ها همان‌ها را تأیید کردند و گفتند اگر باقیِ کارهایش هم مثل این ۲۰ تاست از الان مورد تأییدِ ماست. نمایشگاه در بلوار کشاورز، کارگر شمالی، و در نگارخانه‌ی هنر ایران به مدت ده روز برگزار شد.

چه سالی؟

تیرِ ۷۵.

استقبال چه‌طور بود؟

تجربه‌ی خیلی خوبی بود. استادانِ بزرگی به نمایشگاه‌ام سر زدند. یکی‌شان استاد جواد حمیدی بود. که ازم پرسید از کجا آمدی؟ گفتم از مازندران، گرگان (آن موقع گرگان مرکز استان نبود). در پاسخ به من چند بار احسنت بر شما گفت. گفتم مهم‌تر از همه این است که از ۴۵سالگی شروع کردم و هیچ استادی هم نداشتم. این کارهایی که می‌بینید نتیجه‌ی یک سال فعالیت‌ام است. بعد از شنیدنِ حرف‌هایم هیجان‌اش چند برابر شد، دستان‌اش را بالا برد و چند بارِ دیگر و خیلی بلند گفت: احسنت بر شما!

استاد درخشانی و استاد چِکناواریان هم از دیگر بازدیدکنندگانِ نمایشگاه‌ام بودند.

آخرین نمایشگاهی که برپا کردید کی بود؟

اردیبهشت‌ماهِ امسال بود. در نگارخانه‌ی ایران به مدت ده روز.

رضایت‌بخش بود؟

بله. البته آن موقع کمردرد و زانودرد داشتم و فقط توانستم در روز افتتاحیه حضور داشته باشم. خانم شهره شهرازی (مدیر نگارخانه) زحمت کشیدند و نمایشگاه را برگزار کردند.

سؤالِ دیگری ندارم. اما پیش از این‌که گفت‌وگو را آغاز کنیم از تمایلِ اندکِ مردم به هنر گفتید. اگر مایل هستید کمی درباره‌اش صحبت کنیم.

درست است که همه‌ی ما گرفتارِ زندگی هستیم اما خیلی وقت‌ها این خودِ ما هستیم که گرفتاری‌ها را می‌سازیم. طرفْ چهار تا آپارتمان دارد، می‌خواهد چهل تایش کند. یا ماشینِ آخرین مدل دارد، می‌خواهد جدیدترش را بخرد. خُب این چه گرفتاری‌ای است؟! بیاییم کمی به هنر فکر کنیم؛ یا نه، اصلاً بیاییم به هنرمند فکر کنیم.

من حاضرم تمامِ عمرم نان و پنیر بخورم اما خودم را ارزان نفروشم. اعتقادم این است که وقتی با عشقِ صد در صد کار می‌کنی نباید خودت را ارزان بفروشی. زجر بکش، همیشه نان و پنیر بخور ولی خودت را کوچک نکن. اگر کاری ارزشِ هنری‌اش – مثلاً – ۵ میلیون تومان است ۵۰۰ هزار تومان نفروشیم‌اش. بعضی‌ها، نقاشانِ گرگان را نادیده می‌گیرند و برای خرید می‌روند تهران. به فروشگاهی مجلل می‌روند و «پوستر» را به جای «نقاشی» اشتباه می‌گیرند و آن را با قیمتِ بسیار بالایی می‌خرند.

چرا در خانه‌های‌مان نباید تابلوی نقاشی باشد؟ چرا در شرکت‌ها، مطب دکترها و بیمارستان‌ها تابلوی نقاشی نیست؟ برای ادکلنی که می‌شود ۱۰۰ هزار تومانی‌اش را هم استفاده کرد، ۵۰۰ هزار تومان پول می‌دهیم. از نگاهِ من تابلوی نقاشی ارزش‌اش از طلا بیش‌تر است. چه‌طور؟ اگر شما به طلافروشی بروید و فروشنده برای شما ناز کند، می‌توانید بروید طلافروشیِ بغلی یا روبه‌رویی. اما وقتی استادی اثری را می‌آفریند، شاید دیگر مثل آن در دنیا خلق نشود. چرا نمی‌خواهیم متوجهِ این مسائل بشویم؟ تا کی می‌خواهیم سرمان را زیر برف کنیم؟

نکته‌ی دیگری که پیش از گفت‌وگو به آن اشاره کردید شناساندنِ هنرمندان به مخاطبان بود...

هنرمند نباید کارش را بگذارد زیر بغل‌اش و از پله‌های اداره‌ها بالاوپایین برود؛ و یا برای شناساندنِ خودش یقه‌ی کارگردانان و خبرنگاران را بگیرد. مردم باید خودشان طالب باشند. بگذارید خاطره‌ای را برای‌تان تعریف کنم (درباره‌ی این‌که خودمان باید طالب باشیم و افراد را پیدا کنیم، نه این‌که بهانه بیاوریم و از دولت و دیگران انتظار داشته باشیم). چند سال پیش آقایی آمد مغازه‌ام. گفت بچه‌ی مشهد هستم و یک سال است که به گرگان آمده‌ام. گفت از نُه نفر پرسیدم که لباس‌ام را به کی بدهم بدوزد، گفتند بده به آندره. از دهمی پرسیدم اگر نخواستم آندره بدوزد، به کی بدهم؟ دهمی هم گفت بده به آندره. خُب، آن آقا غریبه بود و مرا پیدا کرد، ولی هزاران‌هزار گرگانی هستند که نتوانسته و یا نخواسته‌اند که پیدایم کنند. این دیگر گناهِ من نیست. من وظیفه دارم بهترین مدل و پارچه را به مشتری پیشنهاد بدهم و بهترین لباس را برایش بدوزم؛ پیداکردنِ افراد به خودِ مردم مربوط می‌شود.

چه‌طور بعضی‌ها برای خوردنِ شام، فلان رستوران را زود پیدا می‌کنند. می‌خواهند دو کیلو گوجه‌ی خوب بخرند تمام شهر را می‌گردند، چرا نمی‌توانند خیاط را پیدا کنند؟ چرا نقاش را پیدا نمی‌کنند؟ طرفْ برای تولدِ بچه‌ی یک‌ساله‌اش فلان‌قدر هزینه می‌کند اما وقتی قیمتِ یک تابلویِ خوب به گوش‌اش می‌خورد دنیا روی سرش خراب می‌شود. این ضعفِ خودمان است. هیچ بهانه‌ی دیگری پذیرفتنی نیست.

افشین اشراقی